



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: گالت، مکایا بی. Gault, Miciah Bay

عنوان و نام پدیدآور: شب به خیر غریبه / مکایا بی گالت؛ ترجمه آرش افراسیابی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۴۴۰ ص:؛ ۱۹×۱۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۱-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Goodnight Stranger, 2019

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American Fiction -- 21st Century

شناسه افزوده: افراسیابی، آرش، ۱۳۵۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۹۲۸۹۰

شب به خیر غریبه

مکایا بی گالت

ترجمه آرش افراسیابی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Goodnight Stranger

Miciah Bay Gault

Park Row Books, 2019



شب به خیر غریبه

مکایابی گالت

ترجمه آرش افراسیابی

ویراستار: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، بهار ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۱-۹

انتشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

برای دخترم تیدا،
که بودنش مایهٔ امید است...



شب به خیر غریبه



پیبی بی، برادر ما، انگار هزار سال پیش مرده بود. مدت‌های مدید فکر می‌کردم روزی دوباره او را خواهم دید، اما در بیست و هشت سالگی دیگر پذیرفته بودم که مرده‌ها مرده باقی می‌مانند. دیگر می‌دانستم جای خالی‌اش باید جور دیگری پر شود.

آن سال تابستان، درست مثل ده سال پیش از آن، در باجه اطلاع‌رسانی اسکله کار می‌کردم. اواخر تابستان بود و این یعنی بوی شرجی و لاشه موجودات دریایی مدام به مشام می‌رسید. صدای جلنگ جلنگ دکل‌ها و جیغ مرغ‌های دریایی فضای بندرگاه را پر کرده بود. دریا آبی، سبز و خاکستری بود و چشم‌اندازش آدم را به عطش می‌انداخت.

کشتی مسافربری موقع دور زدن از دماغه جزیره به اسباب‌بازی کوچک سفیدی می‌مانست، اما وقتی آرام‌آرام وارد لنگرگاه شد و پهلو گرفت و دوسه‌هایش^۱ را انداخت روی اسکله، بزرگ‌تر و باشکوه‌تر جلوه کرد. مسافرها پیاده شدند و چشمانشان را تنگ کردند. چمدان‌هایشان را به زحمت دنبال خود می‌کشیدند و من همان جا لم داده بودم و

منتظر تا بیایند سؤال پیچم کنند. می دانستم کسانی که پاتوی جزیره می گذارند از چه قماشى هستند. از سه حالت خارج نبود: یا توریست بودند، یا از اهالی جزیره و یا آنهایی که بازمی گشتند تا با جزیره دیداری تازه کنند.

در سروکله زدن با توریست ها کارم حرف نداشت. آنها من را نمی شناختند، اما من خیلی خوب می شناختمشان. می توانستم با یک نگاه بگویم چرا گذرشان به جزیره افتاده. بعضی هایشان آمده بودند تا با دوربینی در دست و کیف پولی در جیب جزیره را به تسخیر خود درآورند و آن را در صفحه ای از آلبوم عکسشان جا بدهند و بعضی هم آمده بودند چون شیفته زیبایی بودند. عده ای هم آمده بودند تا گذشته را زنده کنند یا از زیر بار آینده در بروند.

و بعد، نوبت می رسید به کسانی که در جزیره به دنیا آمده و هرگز آنجا را ترک نکرده بودند. یعنی، من و برادرم لوکاس و حدود نیمی از بروچه هایی که همگی درسشان را در دبیرستان کوچک جزیره تمام کرده بودند و ماهیگیران پیر، پدر بزرگ هایی اهل پرتغال یا کیپ ورد با پسرها و نوه و نتیجه هایشان و همین طور مغازه دارها و صاحبان میکده ها، پیشخدمت ها و کارمندان هتل. هرکس که مانده بود، برای ماندنش بهانه های پیچیده و جورواجور خودش را داشت. من به خاطر برادرهایم مانده بودم، لوکاس، برادری که در قید حیات بود و باید تروخشکش می کردم و برادر غایبم که تنگ گورستان کوچک جزیره خوابیده بود. آنها خانواده ام بودند و عشقم به آنها مثل لنگری پاگیرم کرده بود.

احساس کردم سایه ای روی سرم افتاده، سرم را بلند کردم و چشمم افتاد به ادی فرانک که کنار باجه اطلاع رسانی ایستاده بود.

ادا و اطوار مزورانه اش را از بر بودم. یکی از ابروها و گوشه لبش را بالا داده بود و پوزخندی نصفه و نیمه بر لب داشت. از وقتی چشم باز کرده بودم او را می شناختم، همان طور که باقی ساکنان جزیره را می شناختم. از پیش دبستانی هم کلاسی ام بود. بعد از تمام شدن دبیرستان، هم کلاسی هایمان که گذاشتند و رفتند، ما با هم در جزیره ماندیم.

ادی به باجه تکیه داد و پرسید: «امشب می آی بار؟ چند وقته پیدات نیست.»

«بهت که گفتم...»

«بهت می آد مشروب خونت کم شده باشه.»

«دارم سعی می کنم بجه خوبی باشم، می فهمی؟»

«یعنی دور مشروب خوردن رو خط کشیدی؟»

«دور مشروب خوردن با تو یکی رو خط کشیدم.»

ادی گفت: «قراره دوتا پیک بزنیم و بریم، همیشه که قرار نیست کار به جاهای باریک بکشه.»

سری تکان دادم و ادی برگشت سر جایش و جلوی ورودی بارِ جک یک چشم، که آن طرف خیابان روبه روی باجه اطلاع رسانی بود، روی چارپایه مخصوص محافظان بار نشست. به طرف بار که می رفت تماشایش کردم، از پشت سر نگاه کردم به شانه های پهنش و موهایش که در این سن و سال کم پشت شده بود. سرم را گذاشتم روی میز و چشم هایم را بستم.

•

آن شب بردارم لوکاس بعد از کار به خانه بزن گشت. نامه های رسیده را باز کردم، کف آشپزخانه را جارو کشیدم و رمانی را که کتابدار جدید

جزیره، ایلیجا وست، معرفی کرده بود دست گرفتم و چند صفحه اولش را خواندم. وقتی دیدم از لوکاس خبری نشد، رفتم سر وقت پوشه‌ای که در طبقه بالایی قفسه انباری پنهان کرده بودم. جای همیشگی اش زیر وافل ساز بود که سال‌ها بی استفاده افتاده بود آنجا. این پوشه چیزی بود که باید از چشم لوکاس دور می ماند، و فقط در چنین مواقعی می شد سراغش رفت. بازش کردم و بروشورها و فرم درخواست بورسیه تحصیلی را بیرون آوردم.

خیال نداشتم این موضوع را تا ابد از لوکاس مخفی نگه دارم، فقط مادامی که مشغول پر کردن فرم‌های درخواست پذیرش بودم بهتر بود بویی نبرد. چون امکان داشت هیچ کالژی من را نپذیرد و یا بورسیه مالی آن قدری نباشد که کفاف مخارج تحصیل را بدهد. آن وقت اصلاً چه لزومی داشت که لوکاس را دل‌نگران کنم؟

اما اگر قبول می شدم... با تصور چنین اتفاقی دل‌آشوبه گرفتم و هم‌زمان موجی از شادی و ترس به دلم افتاد. سالیان سال می دانستم که آن سوی خلیج، زندگی آدم‌ها پر است از جنب و جوش و فرازونشیب و ممکن است من هم روزی یک همچو زندگی‌ای داشته باشم. دوست داشتم بروم، دوست داشتم از جزیره بزنم بیرون. از وقتی که در خاطر هست شوق رفتن داشتم، آرزو داشتم که روزی برای همیشه جزیره را ترک کنم و مرزهای این قفس سنی را درنوردم و همه چیز را پشت سر رها کنم.

از بیرون صدای پاشنیدم. فرم‌های پذیرش کالج را در انباری پنهان کردم و تروفز رفتم حیاط به استقبال لوکاس. ولی صدا صدای پای گرنیدل‌ها بود، همسایه دیواربه دیوارمان، که در پارکینگشان را باز

و بسته کرده بودند، از آن پیرمرد و پیرزن های زهوادر در رفته غرغرو که از روزی که چشم باز کردم در همسایگی ما زندگی می کردند.

خانم گزندل صدایم کرد: «لیدیا، این بیرون چی کار می کنی؟ نکنه اومدی زاغ سیاه ما رو چوب بزنی؟»

«یه تلق و تولوقی شنیدم اومدم ببینم چه خبره.»

گفت: «مگه قراره چه خبر باشه؟ می خواستیم چرخ دستی مون رو

برداریم.»

اسپاگتی درست کردم و تنهایی خوردم. سلانه سلانه رفتم به طرف ایوان پشتی خانه که مشرف بود به خلیج بهون. این ایوان مکان محبوب من و لوکاس بود و بچه که بودیم آنجا را به همه اتاق های دیگر خانه ترجیح می دادیم. اتاق خواب ها به نظرمان دلگیر بودند و پرت افتاده. اتاق نشیمن قلمرو بزرگ ترها بود، با کتاب هایی بدون عکس و نقاشی های تیره و تاری از سواحل صخره ای و فانوس های دریایی. اما ایوان جایی بود برای شن بازی، برای با و لوع خواندن کتاب ها، یکی پس از دیگری، و چرت زدن و غذا خوردن. همیشه خیال می کردم پدر و مادرم دل خوشی از این قضیه ندارند: از اینکه با باقی اتاق های خانه کاری نداشتیم. آن خانه را خریده بودند که پرش کنند از بچه های قدونیم قد، تا همه جای خانه از سروکولشان بالا برویم، نه اینکه از آنها فاصله بگیریم و سرمان گرم کار خودمان باشد. نگاهی به بیرون انداختم، به قایق های بادبانی که دکل های برهنه شان در باد می لرزید، به خانه قایقی قرمز و کوچکی که از روزی که من و لوکاس یادمان می آمد همان جا توی خلیج بهون جا خوش

کرده بود و شب‌ها روی آب مثل گهواره‌ای تکان می‌خورد. همیشه وانمود می‌کردیم خانه قایقی مال ماست.

ساعت نُه دیگر همه‌جا تاریک شده بود و خانه سوت و کور. با خودم گفتم، این لوکاس لعنتی کجا غیبش زده؟ می‌خواستم نگرانی را از خودم دور کنم، اما مگر می‌شد؟ نمی‌شد با لوکاس زندگی کنی و نگران حالش نباشی. پولیورم را از روی صندلی آشپزخانه برداشتم و زدم بیرون، پشت سرم در چنان محکم بسته شد که انعکاس صدایش در خلیج پیچید.

عطر نسترن‌های وحشی توی ساحل پیچیده بود و سایه‌گرد میوه‌هایشان روی بوته‌ها افتاده بود. پرهیب چیزهایی توی آب می‌خکوبم کرد، ولی فقط چندتایی فُک بود. توی خیابان کلارادی چند توریست که برای آخر هفته آمده بودند آنجا کالسکه بچه‌هایشان را هل می‌دادند و، بستنی قیفی به دست، این طرف و آن طرف می‌پلکیدند. گروهی از نوجوان‌ها توی خیابان اسکیت سواری می‌کردند. ماشینی برایشان بوق زد. در ورودی بار جک باز بود و اد فرانک بیرون ورودی روی چارپایه‌اش ولو.

اد گفت: «خب پس بالاخره پیدات شد. خبر جدید رو شنیدی؟ می‌گن کوین بیکن قراره امشب بیاد جزیره.»

«خب که چی؟»

«که چی؟ ... دارم می‌گم کوین بیکن. مگه فوت لوس^۲ رو ندیدی؟»

«نه، ندیدم.»

«بینم، این همه سال کجا بودی؟ نکنه توی غار زندگی می‌کردی؟»

طرف امشب اینجاست، البته نمی‌دونم قراره شب رو کجا بمونه.»

«ببین، لوکاس رو ندیدی؟»

سری تکان داد که نه و گفت: «ولی خوشحالم که اومدی. بیا بریم

تو، مهمون من.»

گفتم: «باید لوکاس رو پیدا کنم.»

گفت: «اوه اوه، ببینم، اوضاع روبه راهه؟»

«آره همه چی خوبه. فقط نمی دونم کجاست، ولی مطمئناً هرجا

هست حالش خوبه.» برگشتم و در خیابان کلارادی به مسیرم ادامه

دادم و بعد چرخی زدم و به ادی گفتم: «لوکاس این اواخر حسابی

خوش و سرحاله.»

بیراه هم نگفتم. لوکاس به روش خودش خوش بود. وجود لوکاس

پر بود از ترس و اضطراب‌های جورواجور و به همین خاطر هیچ وقت

نمی توانست مثل باقی آدم‌ها بزند به رگ بی خیالی. بچه که بود

روان شناسی او را معاینه کرد و بیماری اش را کم‌رویی مفرط تشخیص

داد. اما اطلاق کم‌رویی به وضعیتی که لوکاس درگیرش بود، اطلاق

نسیم بهاری بود به طوفان. بیشتر نوعی فوبیا بود، انگار از آدم‌ها

هراس داشت. من از این چیزها سر در نمی آوردم ولی وقتی کسی را

دوست داری نیازی نیست از همه چیزش سر در بیاوری، فقط کافی

است او را همان‌طور که هست بپذیری و من هم لوکاس را همان‌طور

که بود دوست داشتم.

خب معنی داشتن چنین مشکلی این بود که لوکاس مثل باقی

آدم‌ها نبود و از پس بی اهمیت‌ترین کارهای روزمره اش هم بر نمی آمد.

حتی فکر صحبت با متصدی بانک لرزه به تنش می انداخت.

نمی توانست به خواربارفروشی برود. به عمرش به گوشی تلفن دست

نزده بود.

از باقی جهات با بقیه آدم بزرگ ها فرقی نداشت. هر روز می رفت سرکار، نیمی از کارهای خانه با او بود و خوراک مرغی که می پخت بدک نبود. منتها هیچ دوستی نداشت. دوست دختر، هرگز. و اگر من نبودم معلوم نبود چطور شکم خودش را سیر می کرد و چه بسا از تنهایی می مرد.

به این دلایل بود که من تازه در بیست و هشت سالگی به صرافت پر کردن فرم پذیرش کالج افتاده بودم. البته معنایش این نبود که لوکاس آن ایام دیگر از پس رتق وفتق اموراتش برمی آمد و نسبت به سال قبل یا قبل ترش بهتر شده بود. موضوع این بود که هرچه می گذشت احساس می کردم دیگر فرصتی برایم باقی نمانده، می گفتم یا حالا یا هیچ وقت، اگر همین حالا از اینجا بیرون نزنم بی شک تا ابد زیر شن های جزیره مدفون خواهم شد.

غذاخوری مدی تعطیل بود. نه توی رستوران آیندپای و نه مهمان سرای جزیره، از لوکاس خبری نبود. البته انتظار دیگری هم نداشتم. وقتی به خانه سوت و کورمان برگشتم ساعت از ده گذشته بود. به ایوان پشتی رفتم و پتوی پرزدار گرم و نرمی را دور خودم پیچیدم و همان جا منتظر ماندم و به تماشای خلیج نشستم، قله موج ها زیر نور مهتاب مثل مروارید برق می زد. نگران بودم، همان طور که مادر همیشه نگران بود. نکند رفته باشد بالای فانوس دریایی، نکند روی صخره ها زمین خورده باشد و افتاده باشد توی دریای سیاه و تاریک. و بعد دوباره همان فکر و خیال های پوچ و بی معنی همیشگی: نکند تقصیر من بوده، نکند با پر کردن فرم ها لوکاس را به خطر انداخته باشم.

ساعت یازده رفتم سراغ تلفن. مدتی گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و به وزوز توی آن گوش دادم. بعد با پلیس جزیره تماس گرفتم. بعد از بوق چهارم، داشتم قطع می‌کردم که جورج سامسون، غرولندکنان و خواب‌آلود، گوشی را برداشت، به هر حال دیروقت هم بود.

گفتم: «منم لیدیا مور.»

گفت: «وای نه، دوباره؟»

«خونه نیومده. نگرانشم.»

گفت: «اگه پیداش کردم خبرت می‌کنم.»

توی رختخواب به انبوه صداها‌ی جزیره که برای خودشان ارکستر کاملی بودند گوش دادم. باد پنجه‌ای به در می‌کشید و تلنگری به پنجره‌ها می‌زد. راکونی تلق تلوقی راه انداخته بود و در سطل‌های آشغال را به هم می‌کوبید. زنی بلندبالا و پرابهت هم وسط شن‌ها ایستاده بود و با ترکه‌ای در دست ارکستر را رهبری می‌کرد. مادرم بود. همیشه حضور داشت، فراسوی رؤیاها. کمی به طرف من برگشت. به او گفتم: «متأسفم، دارم تمام تلاشم رو می‌کنم از لوکاس مراقبت کنم، باور کن.» بعد، صدای در ورودی آمد. شنیدم که کورمال کورمال توی یخچال دنبال چیزی می‌گشت. دنبال آب جو بود. تنهایی پشت میز آشپزخانه نشسته بود. همه چیز را می‌دیدم، انگار کنارش توی همان اتاق بودم. دست انداختم و گوشی را برداشتم و دوباره با پلیس جزیره تماس گرفتم.

زیرلیبی گفتم: «جورج، اون برگشته. الکی شلوغش کردم.»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «یه پایان خوش. خوبه.»

پرسیدم: «اصلاً رفتی دنبالش بگردی یا برگشتی توی تختخواب؟»

خمیازه دیگری کشید و گفت: «بیدارم. دنبالش هم گشتم! ولی لیدیا، خودت که بهتر می دونی، اگه لوکاس نخواد پیدا بشه، از دست هیچ کس کاری بر نمی آد.»

برایم مهم نبود. لوکاس برگشته بود. توی دلم گفتم فرم های کالج را پاره می کنم. با خودم گفتم من که اینجا چیزی کم ندارم. می دانستم حرف هایم حقیقت نداشت، منتها از اینکه همه چیز ختم به خیر شده بود شاد و مسرور بودم. نفس عمیقی کشیدم و با سر شیرجه رفتم به اعماق خواب.

